

## بادپایان با آفرین

اسب پاره‌ای از تن پهلوان است. این را از نگرشی کوتاه به داستان‌های حماسی ایران می‌توان دریافت. نخستین بار این فریدون است که آهنگ آن دارد با اسب از ارونه رود بگذرد. پس از رودبان کشتی و زورق می‌خواهد. روزگار، روزگار ضحاک، شاه ازدهافش است، و رودبان پاسخ می‌دهد: جوازی می‌خواهم با مهری درست تا بگذارم بگذرید. اینجاست که فریدون خشمناک می‌گردد و از آن ژرف دریا باکش نمی‌آید:

هم آنکه میان کیانی بیست  
سرش تیز شد کینه و جنگ را  
پارانش نیز از پی او روانه می‌گردند  
بر آن باد پایان با آفرین

به آب اندرون غرقه کردند زین<sup>۱</sup>  
نه این «بادپایان با آفرین» و نه آن «باره تیز تک» را نام ویژه‌ای نیست؛ به سخن دیگر درخیل یازیگران آدمی گمنام افتاده‌اند. می‌دانیم ضحاک تازی را «بیوراسب» هم می‌گفته‌اند یعنی دارنده ده هزار اسب، که هیچیک را نامی نیست.

از بلندآوازان روزگار باستان سام، فریمان، پدردستان چون می‌خواهد با ازدهای «کشف رود» برآویزد بر سمند پیل پیکر پای می‌آورد. او در نامه‌ای به منوچهر چنین می‌نویسد:

میان را بیستم به نام بلند  
به زین اندرون گرزّه گاو سر  
نشستم بر آن پیل پیکر سمند  
به بازو کمان و به گردن هیرآ

←

.....

۱. شاهنامه، چاپ مسکو، جلد یک ص ۶۷، ۲. همان مأخذ، ص ۳.

→ از آن زشت بدکامه شوم پی  
شد آن شهر آباد یکسر خراب  
که آمد زدرگاه خسرو بهری  
به سر بر همی تاقتی آفتاب  
کس اندر جهان یاد ایشان نکرد  
همه شهر یکسر پر از داغ و درد

\* \* \*

تمامی داستان هرمزد ۱۸۸۷ بیت و خسرو پرویز ۴۰۸۳ بیت است. (مجموعاً ۵۹۷۰ بیت) داستان بهرام چوبینه و مسائل دنباله آن ۴۶۲۳ بیت می‌باشد یعنی نزدیک به ۳ کل داستان هرمزد و خسرو پرویز؛ و این نشانگر اهمیت ماجرا است.

کجا من چمانیممی بادپای  
روزگار می گذرد و می گذرد تا هنگام هنرنمایی رستم نبیرهٔ سام فرامی رسد، او پدرش  
دستان سام را می گوید:

یکی باره باید چو کوه بلند  
که زور مرا تاب دارد به جنگ  
جهان پهلوان فرمان می دهد هر چه گلهٔ اسب زابلستان و کابلستان دارد پیش بیاورند.  
هراسی را که رستم پیش می کشد و دست به پشتش می فشارد، تاب نمی آورد و شکم بر زمین  
می نهد. تا اینکه مادیانی سپید و کوتاه لنگ می گذرد که برویالی چون برویال شیر دارد این  
مادیان کره ای بدنبال دارد که سربین و پهلویش به پهنای اوست:

سیه چشم و بور ابرش و گاو دم  
تنش پرتنگار از کران تا کران  
سیه خایه و تند و پولاد سم  
چو داغ گل سرخ بر زعفران<sup>۲</sup>  
چون رستم این کره را می بیند پی می برد که آنچه می جسته یافته است. این است که  
کمند کیانی را خم می دهد که او را بگیرد. چوپان پیر می گوید که: اسب دیگران را مگیر.  
رستم پاسخ می دهد که این اسب از آن کیست که هر دورانش از داغ تهی است و او می گوید:  
از داغ سخن مگوی که گفت و گوی بسیاری در این میان است.

همی رخس خوانیم و بورا برش است  
خداوند این را ندانیم کس  
به خو آتشی و به رنگ آتش است  
همی رخس رستمش خوانیم و بس<sup>۳</sup>  
چوپان می افزاید که چون مادرش کمند سواری را ببیند همانند شیر پیش می آید و جنگی  
می آغازد. رستم کمند کیانی را رها می کند و سر کره را به بند درمی آورد، و مادیان می غرد و  
پیش می آید رستم مشتبی بر سرش فرو می کوبد و او را به گریز وامی دارد. اکنون هنگام آن  
است که رستم کره را بیازماید:

بیارید چنگال گردی به زور  
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی  
بیشارد یک دست بر پشت بور  
تو گفتی ندارد همی آگهی<sup>۴</sup>  
رستم که اسب را می پسندد به چوپان پیر می گوید که: این ازدها را بها چند است؟  
پاسخ می شنود: بهای این، بروبوم ایران است. اگر تو را نام رستم است با این تکاور  
ایران زمین را سروسامان خواهی بخشید:

چنین داد پاسخ که گر رستمی  
مر این را بروبوم ایران بهاست  
برو راست کن روی ایران زمی  
بدین بر تو خواهی جهان کرد راست<sup>۴</sup>  
بدین سان بهای اسب، بهای بروبوم ایران قرار می گیرد، بدین گونه که اسب بر یک  
کفه است و ایران زمین بر کفهٔ دیگر، لب رستم پر خنده می شود و پس از آن  
به زمین اندر آورد گلبرنگ را  
گشاده ز نخ دیدش و تیز تک  
سرش تیز شد کینه و جنگ را  
بدیدش که دارد دل و تار و رگ

۱. ص ۲۰۵. ۲. جلد دوم، ص ۵۱.

۳. ج ۲، ص ۵۳. ۴. ج ۲، ص ۵۴.

چنان گشت ابرش که هر شب سپند  
چپ و راست گفتی که جادو شدست

همی سوختندش ز بهر گزند  
به آورد تا زنده آهو شدست\*۱

کاووس، خیره سرانه به اغوای دیو چنگ زن، راهی سرزمین جادوان و دیوان  
مازندان می شود. بدانجا سرانجام گرفتار طلسم اهریمنی دیو سپید می گردد. او را تنها یل  
تاجبخش، تهمتن می تواند از بند ابلیس برهاند و «طلسم دل جادوان» را بشکند. پدر را  
می گوید:

به نام جهان آفرین يك خدای

که رستم نگرداند از رخس، پای...۲

در هفت خان پهنه هایی از هنر نمایی رخس را پدید می آید؛ در خان نخست که رستم  
خوابگاه، بر نیستانی که کنام شیراست ساخته و به خواب خوش فرورفته، شیر پیدار می گردد.  
سوی رخس رخشان بر آمد دمان  
چو آتش بجوشید رخس آن زمان<sup>۲</sup>  
رخس با دست و دندان شیر را از پای درمی آورد. رستم که بیدار می شود او را در  
سرزنشی مهر بانانه می گیرد:

چنین گفت بار رخس کای هوشیار،

که گفتت که با شیر کن کارزار؟

اگر تو شدی کشته در چنگ اوی

من این گرز و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی به مازندان

کمند کیانی و گرز گران؟<sup>۳</sup>

رخس، هوشمندست تا بدان پایه که رستم با وی سخن می دارد. در خان بعد که اسب  
و سوار گرفتار گرما و تشنگی می گردند و سرانجام بخشایش کردگار آنان را از تنگنا می رهاند،  
تهمتن به رخس سراینده\* گفت  
اگر دشمن آید سوی من پیوی  
رخس، هوشمندست تا بدان پایه که رستم با وی سخن می دارد. در خان بعد که اسب  
و سوار گرفتار گرما و تشنگی می گردند و سرانجام بخشایش کردگار آنان را از تنگنا می رهاند،  
تهمتن به رخس سراینده\* گفت  
اگر دشمن آید سوی من پیوی  
رستم به خواب و آسایش روی می نهد و رخس نیز چمان و چران به دشت گام می گذارد.  
دشتی که آرامگاه اژدهاست، جایی که دیو هم از آن نمی گذرد. اژدها که می آید سواری را  
خفته و اسبی را نزدیک او آشفته می بیند. پراندیشه می شود. چه پیش آمده که کسی توانسته  
به جایگاه او بیارامد چرا که از دیوان و پیلان و شیران نرهیچ کدام یارای آن را نداشتند که  
بدین کار دست یازند.

سوی رخس رخشنده بنهاد روی

دوان اسب شد سوی دیهیم جوی

همی کوفت بر خاک روئینه سم

چو تندر خروشید و افشانند دم<sup>۴</sup>

تهمتن که از خواب بیدار می گردد آهنگ پیکار می کند ولی اژدها دردم ناپدید می شود  
و پهلوان به گرد بیابان چیزی نمی بیند این است که با رخس تندی می آغازد که چرا او را  
بیهوده بیدار کرده. دیگر بار به خفتن روی می آورد و بار دیگر اژدها پدیدار می شود.

\* در فرستاه اسدالله خوانساری درباره رخس چنین آمده است:

«چنان که مشهور است رخس رستم مر کب بود از رنگ قرمز و زرده تخم مرغ و سفیدی و گل های  
بسیار کوچک میان زرد و قرمز داشت، و بیضه و زیرد و از زیر چشم تا دهن سفید بود که او  
را بور ابرش بیضه سفید می گفتند». به نقل از تعلیقات نوروزنامه<sup>۱۲۱</sup>.

۲. ج ۲ ص ۵۴. ۲. ج ۲ ص ۹۵.

۳. ج ۲ ص ۹۲. \*\* = ستیزنده، نسخه بدل

۴. ج ۲ ص ۹۴. ۴. ج ۲ ص ۹۲.

۵. ج ۲ ص ۹۴. ۵. ج ۲ ص ۹۵.

همی کند خاک و همی کرد بخش  
 بار گردد بیابان چیزی نمی بیند  
 که تاریکی شب نخواستی نهفت؟  
 به بیداری من گرفتت شتاب؟  
 سرت را بصرم به شمشیر تیز  
 کشم ببر و شمشیر و گرز گران<sup>۲</sup>

به بالین رستم تگه آورد رخس  
 بار دیگر پهلوان خفته می شود و گردد  
 بدان مهربان رخس بیدار گفت  
 سرم را همی باز داری ز خواب  
 گر این بار سازی چنین رستخیز  
 پیاده شوم سوی مازندران

پس از بی این سخن برای بار سوم به خواب رومی کند، درحالی که پوششش ببر بیان است، باز هم ازدها پدیدار می گردد و می گرد و گویی از دهانش آتش برمی افروزد؛ رخس چراگاه را می گذارد ولی پایش به سوی رستم پیش نمی رود. دستخوش شگفتی می گردد و دودلی، چرا که هم از اژدها بیم دارد و هم از رستم. سرانجام نگرانی او را بر آن می دارد که درنگ نیابد. اینست که چون باد دمان خود را به نزدیک پهلوان می رساند.

ز نعلش زمین شد همه چاک چاک<sup>۳</sup>

خروشید و جوشید و برکنند خاک

پاسخ رستم به مهر و وفای رخس برآشفتنگی است. برآشفتنگی با رخس که چرا باز بیهوده او را از خواب خوش برانگیخته؟ این بارخواست جهان آفرین چنان است که زمین اژدها را پنهان نسازد. پس رستم بلند شده، شمشیر از نیام برمی کشد و یاباری رخس او را از پای درمی آورد:

کز آن سان برآویخت با تاج بخش،  
 بلند اژدها را به دندان گرفت  
 بر او خیره شد پهلوان دلیر<sup>۴</sup>

چو زور تن اژدها دید رخس  
 بمالید گوش اندر آمد شگفت  
 بدرید کتفش به دندان چو شیر

بدینجا به زخم شمشیر سر اژدها را از تن جدا می کند که رودخونی از پیکرش فرو می ریزد بیابان پوشیده از خون می گردد و پهلوان شگفت زده نام آفریدگار را بر زبان می آورد. پس از آن که سروتن را می شوید یاد یزدان را فراموش نمی کند.

تو دادی مرا دانش و زور و فر  
 بیابان بی آب و دریای نیل  
 چو خشم آورم پیش چشمم یکبست<sup>۵</sup>

به یزدان چنین گفت کای دادگر  
 که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل  
 بداندیش، بسیار و گراند کیست

۳. ص ۹۶.

۲. ج ۲ ص ۹۵.

۱. همان صفحه

۵. همان، ص ۹۷.

۴. همان صفحه.

